

اگر پروردگار بشر را آنطور که سزاوارش بود کیفر می داد آن گاه
جنبنده‌ای بر زمین باقی نمی ماند.

قرآن کریم



لارنس بلاک Lawrence Block

لارنس بلاک در ۲۴ ژوئن ۱۹۳۸ در بوفالو، نیویورک متولد شد و در همان آنجا بزرگ شد. او در کالج آنتیوک در یلو اسپرینگز، اوهایو تحصیل کرد، اما قبل از فارغ التحصیلی آن را ترک کرد.

دونالد وستلیک نامی است که آثار اولیه‌ی این نویسنده‌ی بزرگ با آن چاپ شده است که داستان‌هایی عامه‌پسند و پرفروش می‌نوشت. اولین داستانی که به نام خودش منتشر کرد «تو نمی‌توانی بازی» در مجله «من هانت» در سال ۱۹۵۷ بود و سپس اولین رمان با نام خودش را در سال ۱۹۶۱ با عنوان بازی گریfter منتشر کرد و تاکنون رمان‌هایش به بیش از پنجاه عنوان رسیده‌اند. بلاک سال‌هاست که در شهر نیویورک زندگی می‌کند و محل وقوع بیشتر داستان‌هایش در این شهر است و ارتباط نزدیکی با نیویورک دارد. او بیشتر

وقت خود را صرف سفر با همسر و سه دخترش می‌کند و تاکنون به ۱۳۵ کشور سفر کرده اما فقط نیویورک را خانه خود می‌داند.

متیو اسکادر مشهورترین مخلوق وی در دنیای ادبیات است که تاکنون در ۱۹ کتاب وی حضور داشته که اولین آنها گناهان پدران ما در سال ۱۹۷۶ و تازه‌ترین آنها زمانی برای اسکاتر استونز در سال ۲۰۱۹ است. نقش اسکادر در سینما را تاکنون دو بازیگر مطرح هالیوود یعنی جف بریجز و لیام نیسون به ترتیب در فیلم‌های هشت میلیون راه برای مردن و قدم زدن بین قبرها ایفا کرده‌اند که فیلم دوم از آثار مطرح و خوب سینمای جهان در سال ۲۰۱۳ است.

بلاک غیر از وستلیک اسامی مستعار زیادی دارد که جیل امرسون، پل کاوانا، شلدون لرد، اندرو شاو، دان هالیدی، لسلی ایوانز، لی دونکان، آن کمپبل کلارک و بن کریستوفر آنها را شامل می‌شوند. وی همچنین هشت فیلمنامه را به نگارش درآورده و دو کتاب زندگینامه دارد.

لارنس بلاک از هیچ جایزه‌ای در ادبیات جنایی بی‌نصیب نمانده که ۱۲ جایزه ادگار، چهار جایزه آنتونی و ۱۱ جایزه شاموس از آن جمله‌اند.

سخن ناشر

شاید در این روزگار و شرایط کنونی پیدا کردن رمان های خوب با داستانی جذاب و پرکشش و چاپ و توزیع آن با هزینه های فراوان و بدون هیچ گونه حمایتی از طرف ارگان های مربوطه کار بسیار دشوار و حتی ناممکنی باشد، اما استقبال چشمگیر خوانندگان و کتاب دوستان از مجموعه قلمروی قابیل و حمایت شما فرهیختگان باعث قوت قلب و دلگرمی ما شد و به ما فهماند که در مسیر درستی پای گذاشته ایم و باید به مسیرمان ادامه دهیم و رضایت و حمایت شما عزیزان بهترین پاداش برای این مجموعه است.

ما در مجموعه قلمروی قابیل تمام سعی خود را در این راستا به کار بسته، در تلاشیم تا کتاب هایی با داستان های جذاب و پرکشش، با کیفیت ادبی بالا و کیفیت چاپ اعلا در اختیار شما عزیزان قرار دهیم تا از ساعات مطالعه خود لذت بیشتری ببرید.

مجموعه قلمروی قابیل، گردآوری شده از بهترین داستان های معمایی و رمان سیاه از اقصی نقاط جهان است که علاوه بر لذت بردن و غافلگیر شدن از معماها و اتفاقات داستان ها با فرهنگ و سنن مناطقی از جهان که شاید تاکنون نشنیده باشید آشنا خواهید شد.

پس از کتاب شبح گینزا؛ اولین جلد از قلمروی قابیل و اولین پرونده ای جنایی من؛ دومین جلد از قلمروی قابیل هم اکنون سومین جلد این مجموعه؛ یک رمان آمریکایی است که در رده نوآرهای کارآگاهی قرار

می‌گیرد. این کتاب نهمین جلد از مجموعه کارآگاه متیو اسکادر هست که در سال ۱۹۹۱ منتشر شد و لارنس بلاک به خاطر خلق این اثر برنده جایزه ادگار برای بهترین رمان در سال ۱۹۹۲ شد.

کتاب رقص در مسلخ ادامه ماجراجویی‌های متیو/اسکادر؛ پلیس قدیم و کارآگاه بدون مجوز فعلی است که با وجود پشت سر گذاشتن مشکلات و سختی‌های فراوان در زندگی شخصی و حضور در جلسات ترک الکل و مقاومت در مقابل مصرف آن، اما همچنان باوجدان و پرتلاش به دنبال حل معما و مقابله با خلافکاران و جانی‌هایی است که حتی قانون نیز نتوانسته آنها را به سزای اعمالشان برساند.

متیو/اسکادر استخدام می‌شود تا ثابت کند ریچارد تورمن همسر ثروتمند و دوست‌داشتنی خود را به وحشیانه‌ترین شکل ممکن به قتل رسانده است. اما ماجرا جور دیگری پیش می‌رود، او از طریق یکی از دوستان خود در جلسات ترک الکل فیلمی بسیار خاص به دست می‌آورد که روند پیگیری او در این پرونده را تغییر می‌دهد و دید او را به رذایل وحشیانه‌ای در خیابان‌های نیویورک و محله‌های تاریک این شهر باز می‌کند. آیا او می‌تواند جهت مواجهه با این همه وحشیگری همچنان در مقابل مصرف الکل مقاومت کند و معمای این پرونده را حل کند؟

در ادامه لازم می‌دانم از دوست و همکار عزیز خود جناب آقای مهندس محمد قمری حبشی بابت کمک‌های فکری و ایده‌ی اصلی نام‌گذاری این مجموعه و همچنین از جناب آقای عباس کریمی عباسی دبیر و سروراستار این مجموعه بابت انتخاب کتاب‌ها و نظارت بر ترجمه سپاسگزاری کنم.

کاوه عصاره

به نام آفریدگار قلم

سپیدتر از خیر و سیاهتر از شر

خواننده عزیزى كه اکنون كه در حال خواندن این مقدمه هستيد؛ شما چند خصوصیت دارید. اول اینکه حقیقت‌جویید چراکه رمان‌ها در تفننى‌ترین شکل خود نیز بازتابی از واقعیت متأثر از حقیقتند و كسى كه رمان می‌خواند در پی كشف حقیقت است. خصوصیت دوم كسب تجربه در کوتاه‌ترین زمان ممكن با حداقل هزینه است. هر رمانی می‌تواند حاصل تجارب و جهان‌بینی نویسنده آن باشد كه چندین سال و گاه نیم‌قرن زندگی را به دنبال دارد. دیگر اینکه دنبال زندگی خوبی در تعامل بهتر با مردم و افراد اطراف خود هستید چراکه رمان‌ها دارای شخصیت‌های خوب و بدی است كه با خواندن آنها درك بهتری از شناختن افراد و مهمتر از آن درك عمل‌ها و عكس‌العمل‌های انسانی را به شما می‌دهد. در يك نمای کلی، شما انسانی بهتر هستید چون كتاب در دست دارید و چون كتابی كه در دست دارید يك رمان است پس انسانی بهتر با درك بیشتر هموعان خود هستید و این پایه ساختن جهانی بهتر برای زندگی است.

کتابی که در دست دارید یکی از آثار برگزیده ادبی جهان پس از پژوهش فراوان و جرح و تعدیل فهرستی بلند است که در نهایت منجر به گزینشی بهتر از میان آثار متعدد اولیه شده است. کتابی از مجموعه قلمروی قابیل که نام آن از اولین داستان جنایی جهان یعنی هابیل و قابیل گرفته شده است. این مجموعه شامل آثاری است که در عین تخیلات سرشار نویسنده و ماجرا و معما و چالش‌های جذاب، تجربه زیسته جدیدی از مردم یک کشور را در اختیار خواننده قرار می‌دهند. از این رو خواننده علاوه بر لذت بردن از خواندن، اطلاعات مختلفی درباره مردم یک کشور و فرهنگ و آیین و رسوم آن به دست می‌آورد که ممکن است امکان دستیابی به آنها در واقعیت امکان‌پذیر نباشد.

اما داستان واقعگرا چیست؟

رمان واقعگرا یکی از خالص‌ترین بیان ادبی در داستان است که در عین استفاده از ساختارهای داستانی و تخیلات نویسنده ریشه در حقایق ملموس از زندگی دارد. از این رو پس از خواندن چند صفحه ممکن است خود یا یکی از دوستان و آشنایان را در قالب یکی از شخصیت‌ها پیدا کنید و برای همین شدت همذات‌پنداری در این گونه ادبی بالاترین میزان را دارد.

رمان واقعگرا را نباید با رمانی که در سبک رئالیسم نوشته شده اشتباه گرفت، هر چند خویشاوندند و قرابت زیادی با هم دارند اما رمان‌های واقعگرا می‌توانند فقط پیرنگ واقعی داشته باشند و کل ماجرا و ساختار آنها بر پایه نوشتار و سبک رئالیسم نباشد. به بیانی دیگر خواننده آثار رئالیسم دنبال عینی‌گرایی تطبیقی بین رمان و زندگی است اما خواننده رمان واقعگرا دنبال واقعیتی است که توسط ابزارهای داستان‌نویسی رنگ و بوی ماجراجویانه دارد

و ممکن است داستان آن حتی در کره‌ای دیگر اتفاق بیفتد که وجود خارجی ندارد اما شخصیت‌ها همه قابل لمسند و برای خواننده مابه‌ازای بیرونی دارند. وقتی به اینجا می‌رسیم شکل تبلور یافته و خالصتری از رمان واقعه‌گرا که علاوه بر حقایق خوشایند و پایان خوش‌های مرسوم داستانی، تلخی‌ها و حقایق موجود زندگی و شخصیت‌های چندبعدی خاکستری را که وجودشان مملو از آرزوها و هوس‌ها و تبشیر و انذارهاست به ما نشان می‌دهد که رمان سیاه نام دارد.

رمان سیاه، ترجمه‌ای تحت‌اللفظی از کلمه نوآر فرانسوی است که در سال‌های اولیه قرن بیستم فرانسوی‌ها بر رمان‌های واقعه‌گرای امریکایی گذاشتند تا خشونت و عریانگرایی حقیقت زندگی در آنها را تقبیح کنند اما دیری نگذشت که بزرگترین ناشر رمان سیاه جهان؛ یعنی گالیمار، در همین کشور تأسیس شد و تا امروز مرجع موثق و کاملی از رمان‌های سیاه است که بسیاری از نویسندگان آنها فرانسوی است. ژان پاتریک مانشت یکی از این نویسندگان است که ساختار شکنی زیادی در رمان‌نویسی فرانسه به وجود آورده و دشیل همت فرانسه محسوب می‌شود. پیر بوالو و تامس نارسژاک فرانسوی که با نام بوالو-نارسژاک رمان‌های متعددی در این زمینه نوشته‌اند ابتدا از منتقدان جدی رمان سیاه بودند و البته سر حمله سنان خود را به هاردبویلد و نویسندگانی چون میکی اسپیلن و جیمز هدلی چیس نشانده‌رفته بودند. این دو با نوشتن «زنی که دیگر نبود» برای اولین بار یک داستان پلیسی نوشتند که هیچ پلیسی در آن نبود و پس از رد شدن توسط بیش از پنجاه ناشر سرانجام نشر گالیمار در تیراژی محدود آن را به چاپ رساند و شاید اگر دست سرنوشت رمان را به دست هانری ژرژ کلوژو نمی‌رساند و وی فیلم شیطان‌صفتان را نمی‌ساخت و موجب شهرت رمان و تیراژ یک میلیونی

آن نمی‌شد این دو نویسنده عطای قلم زدن در این سبک را به لقایش بخشیده بودند.

همانطور که از نام یکی از رمان‌های سیاه دنیس لیهان مشخص است «زندگی در شب» یکی از وجوه اصلی رمان سیاه است. سایه‌های بلند گناهان قدیمی، شخصیت‌هایی که گاه مهربان و مطیع و انسان دوستند و گاه طمعکار و حریص و خودخواه، در شبی که به اجبار بر آنها حاکم می‌شود باید تصمیم‌های دشواری بگیرند تا بر جبر نسبی زندگی خود چیره شوند و از این رو رمان سیاه بسیار به آثار اگزستانسیالیستی نزدیک است هرچند در آن کورسوهایی از امید وجود دارد و تلخی مطلق آثار نویسندگانی چون کامو را ندارد.

از این رو شهرها از شخصیت‌های اصلی رمان سیاه محسوب می‌شوند و از آثار بسیاری از نویسندگان که شخصیت‌های ثابت در رمان‌های خود دارند حتی راهنمای گردشگری شهرها و مناطق مختلف با آنها تدوین و منتشر شده که راهنمای لس‌آنجلس فیلیپ مارلو و راهنمای گردشگری لو آرچر از آن جمله‌اند. شب که می‌شود گویی شهرها با تابلوهای نئون و رنگ‌ووارنگ خود بیدار شده و چون هیولاهایی دهان‌گشاده منتظرند انسان‌های تیره‌روزی را که پا به سیاهی و سایه‌ها می‌گذارند ببلعند و در این میان مبارزه برای حفظ بقا، گاه به نبردی اسطوره‌ای اما واقعی بین خیر و شری می‌انجامد که نه خیر مطلقند و نه شر کامل. اینجاست که خواننده رمان سیاه جای قضاوت شخصیت‌ها با درد و رنج آنها همراه می‌شود و جای رسیدن به کاتارسیس روحی، خود به رنج کاراکترهای داستان و همان «اسارت بشری» که موآم برای عنوان یکی از کتاب‌های خود برگزیده می‌رسند.

پاریس، نیویورک، لس آنجلس، هاوانا، سئول، سیدنی، قاهره، بغداد، لندن، رم، هلسینکی، تهران، آنکارا، برن، فرانکفورت و بسیاری از شهرهای دیگر که میزبان نگاه خواننده می‌شوند چهره‌ای دیگر از خود را در رمان سیاه به نمایش می‌گذارند که همان ماهیت اصلی و بی‌بزرگ همان شهر است.

پاریس فاسد سیمون، لندن دلگیر کنان دوئل، اسلوی بی‌رمق نسیو و فوسوم، توکیوی مرموز رانپو و هیگاشینو، بی‌سیتی ثروت‌زده چندلر، کالیفرنیا دوچهره همت، لس آنجلس بی‌وفای کانلی، مادرید سیاست‌زده مونتالبان، ریکیاویک بی‌قید ایندیرادسون، سیسیل مافیانشسته کامیلری، زوریخ خالی از زندگی دورنمات و برلین زندانی لوکاره فقط نمونه‌هایی از شهرهای شب‌نشسته رمان سیاه است. شهرهایی که ساکنانی بی‌حوصله دارند و قهرمانان آنها افراد دلزده، بسان شوالیه‌هایی نجیب اما از اسبافتاده و نیزه‌شکسته و شمشیر زنگ‌زده‌اند.

رمان سیاه در شکل کلاسیک خود در رقابتی هم‌اره بین امریکایی‌ها و فرانسوی‌ها ماند اما در قرن بیست‌ویکم از انحصار درآمدی است و اکنون نویسندگان مختلفی از کشورهای گوناگون در این راه قلم زده‌اند که نشر کامک با همکاری گروه مترجمان برگردان و انتخاب و نظارت حقیر، اقدام به چاپ و انتشار آنها کرده است.

در این مجموعه سعی شده در کنار انتشار رمان کشورهای چینی، آمریکا، انگلستان، فرانسه و آلمان از آثار خوب اما مهجور رمان سیاه نویسندگان کشورهای چینی، تبت، غنا، نیوزلند، استرالیا، سوئد، نروژ، کوبا، پرو، فیلیپین، نیجریه، ایرلند، ویتنام، ایسلند، فنلاند، دانمارک و ... استفاده شود تا در کنار لذت بردن از خواندن رمان با فرهنگ‌های مختلف و جهان‌بینی‌های متفاوت مردم جهان نیز آشنا شوید.

در انجام باید از تلاش‌های مترجمان عزیز «گروه مترجمان برگردان» و آقایان محمد قمری؛ مترجم و مهندس توانا و کاوه عصاره؛ مهندس گرامی و ناشر محترم فرهنگی برای به ثمر نشستن این مجموعه ارزشمند که حاصل یک تلاش موفق تیمی است کمال تشکر را داشته باشم.

عباس کریمی عباسی

دبیر و سرویراستار مجموعه «قلمروی قابیل»

فصل ۱

در نیمه‌ی راند پنجم پسری که شورت ورزشی آبی به تن داشت با دست چپ مشت‌ی حواله‌ی فک حریف کرد و با دست راست ضربه‌ی محکم دیگری به سرش زد.

میک بالو^۱ گفت: «الانه که بیفته.»

خود پسرک هم همین را انتظار داشت اما وقتی با جدیت دست‌به‌کار شد تا کار رقیب را یکسره کند پسر دیگر مشت محکمی نثارش کرد و پیش رفت تا هر دو دستش را دور بدن حریف حلقه کند. پیش از آنکه داور وسط آنها را از هم جدا کند به چشم‌های پسرک نگاه کردم. نگاهش بی‌حالت بود و گیج می‌زد.

«چقدر وقت باقی مونده؟»

«بیشتر از یه دقیقه.»

میک گفت: «وقت زیادیه، نیگا کن ببین چطور مشت‌زنت اون یکی رو از میدون به در می‌کنه. جثه‌ش کوچیکه ولی مٹ یه گاو نر قویه.»

آن دو مشت‌زن چندان هم کوچک‌اندام نبودند. به نظرم میان‌وزن می‌آمدند که با حساب من وزنی حدود هفتاد کیلوگرم می‌شد. پیشترها حدود وزنی همه‌ی رده‌های مشت‌زنی را می‌دانستم اما آن موقع کارها آسان‌تر بود. امروزه

^۱ Mick Ballou

کار دنگ و فنگ پیدا کرده و با انواع و اقسام میان وزن و سوپر وزن تعداد رده‌بندی وزن‌ها از دو برابر هم بیشتر شده و سه هیئت نظارت جدا هم روی کار آمده که هر کدام قوانین قهرمانی خودشان را دارند. فکر کنم این کار از زمانی مد شد که کسی پیش خودش حساب کرد خیلی آسان‌تر است اگر مسابقه‌ی کسب عنوان را رواج دهند و حالا کار به جایی رسیده که به‌ندرت می‌شود چیزی بیشتر از آن دید.

مسابقه‌ای که ما در حال تماشا کردنش بودیم اما به‌هیچ‌وجه بر سر کسب عنوان نبود و با زرق‌وبرق نمایشی مسابقات دیگری که در کازینوهای وگاس و آتلانتیک سیتی^۱ ترتیب می‌دادند فرسنگ‌ها فاصله داشت. اگر بخواهم دقیق بگویم ما در آلونکی سیمانی واقع در خیابانی تاریک در محله‌ی ماسپت^۲ جمع شده بودیم. منطقه‌ای که زباله‌های صنعتی در آنجا انبار می‌شود، از جنوب به ناحیه‌ی کوئینز^۳ و از غرب به محله‌های گرین‌پوینت^۴ و بوشویک^۵ بروکلین^۶ می‌خورد و قبرستانی به شکل نیم‌دایره آن را از بقیه‌ی نواحی شهر جدا می‌کند. می‌شد یک عمر در نیویورک^۷ زندگی کنی و هرگز گذارت به ماسپت نیفتد یا اینکه بارها با اتومبیل از آنجا رد شوی و آن محل را نشناسی. این محل با کارخانه‌ها، انبارها و روسپی‌خانه‌هایش، محال بود در فهرست مکان‌های مناسب برای زندگی افراد قرار بگیرد اما خوب هیچ‌کسی

^۱ Vegas, Atlantic City

اشاره به لاس وگاس و آتلانتیک سیتی در امریکا که هر دو دارای مکان‌های تفریحی و قمارخانه هستند.

^۲ Maspeth

^۳ Queens

^۴ Greenpoint

^۵ Bushwick

^۶ Brooklyn

^۷ New York

از آینده خبر ندارد. دیر یا زود همه جا از جمعیت پر می‌شود و آن وقت این انبارهای فروپاشیده به عنوان اتاق‌های زیرشیروانی بار دیگر متولد شده، محل سکونت هنرمندان خواهند شد. روستانشینان گذشته که تبدیل به جمعیت جوان و شهرنشین منطقه شده‌اند آسفالت ترک‌خورده و پوسیده‌ی کنار خانه‌ها را خواهند کند تا پس از آن دست‌به‌کار زیرورو کردن فضای داخل خانه‌ها شوند. آن وقت سرتاسر پیاده‌رو خیابان گراند را درختان کهن‌دار خواهد گرفت و در هر گوشه‌ای هم یک فروشگاه گُره‌ای مخصوص فروش میوه و سبزی وجود خواهد داشت.

با همه‌ی اینها، در حال حاضر تابلوی مرکز جدید ورزشی ماسپت تنها چیزی بود که نشانی از آینده‌ی پررونق منطقه می‌داد. چند ماه پیش که مدیسون اسکوئر گاردن^۱، فلت فاروم^۲ را برای بازسازی بست، مجموعه‌ی جدید ماسپت در اوایل دسامبر شروع به کار کرد و از آن‌پس هر پنجشنبه‌شب مسابقات مشت‌زنی برگزار می‌کرد که شروع اولین مسابقه هم حدود ساعت هفت شب بود. این ساختمان کوچکتر از فلت فاروم بود و اصلاً وجه تزیینی نداشت؛ فضایی بود به شکل مستطیل با دیوارهای سیمانی بلند و سقف فلزی که کف آن را سیمان یکپارچه ریخته بودند و سکوی مشت‌زنی هم در وسط، درست روبروی در ورودی قرار گرفته بود. چند ردیف صندلی‌های فلزی تاشو سه طرف سکو را احاطه می‌کرد. صندلی‌ها همه خاکستری بودند مگر دو ردیف اول که به رنگ سرخ انتخاب شده بودند، سرخ به رنگ خون. این صندلی‌های سرخ همه رزرو می‌شدند، بقیه‌ی صندلی‌ها آزاد و قیمت آن فقط

^۱ Madison Square Garden

نام یک مجموعه فرهنگی ورزشی واقع در محله مانهاتن در شهر نیویورک.

^۲ Felt Forum در مجموعه ورزشی فرهنگی مدیسون اسکوئر گاردن.

پنج دلار بود که دو دلار هم از قیمت بلیت سینما برای اولین دور اکران عمومی یک فیلم در مانهاتن ارزان تر تمام می‌شد با وجود این تقریباً نیمی از صندلی‌های خاکستری خالی می‌ماند.

قیمت را تا این اندازه پایین آورده بودند تا صندلی‌ها بیشتر پر شود و طرفداران این ورزش که مسابقات را از طریق تلویزیون‌های کابلی تماشا می‌کردند متوجه نشوند که این مسابقات در حقیقت با هزینه‌ی آنهاست که برگزار می‌شود. مرکز ورزشی ماسپت پدیده‌ی مستعد و قابل توجهی بود. مؤسسه‌ی مشاور مالی اف بی سی اس^۱، شبکه‌های کابلی اخبار ورزشی در پنج بخش نیویورک^۲ و جدیدترین کانال‌های ورزشی با صرف هزینه برای مجهز کردن این سالن در تلاش بودند تا خود را در این رویداد کلان‌شهر نیویورک سهیم کنند و نقشی به عهده بگیرند. وقتی من و میک چند دقیقه بعد از ساعت هفت به اینجا رسیدیم وانت‌های عوامل اف بی سی اس در محوطه پارک شده بودند و رأس ساعت هشت پخش مسابقه را شروع کردند. حالا پنجمین راند از آخرین مبارزه‌ی مقدماتی رو به اتمام و پس‌رکی که شورت ورزشی سفید به تن داشت همچنان روی پاهای خود ایستاده بود. هر دو مبارز سیاه‌پوست و از بچه‌های محلی بروکلین بودند. یکی از محله‌ی بدفورد-استایوسنت^۳ و دیگری از کراون هایتز^۴. هر دو جوان چهره‌هایی معمولی و موهای کوتاه داشتند و هم‌قد بودند گرچه پسری که شورت آبی پوشیده بود در رینگ کوتاه‌تر به نظر می‌رسید چون قوز کرده بود و مبارزه

^۱ FBCS

^۲ Five Borough Cable Sportscasts

^۳ Bedford-Stuyvesant

^۴ Crown Heights

می‌کرد. نکته‌ی مثبت کار این بود که شورت ورزشی هر کدام به یک رنگ بود وگرنه تشخیصشان از هم بسیار سخت می‌شد.

میک گفت: «باید همونجا نگهش می‌داشت. اون یکی آماده بود که در بره و پسره نتونست کارش رو تموم کنه.»

«اونی که شورت سفید تنشه جیگر داره.»

«این همونیه که چشماش خیلی بی‌حالته. اسمش چی بود؟ اونی رو می‌گم که شورت آبی پوشیده.» میک نگاهی به برگه‌ی آبی رنگی که در دست داشت انداخت که در آن فهرست مسابقات و اسامی شرکت‌کننده‌ها چاپ شده بود. «اسمش مک‌کانه. مک‌کان^۱ کارش رو تموم کن.»

«کاملاً بهش مسلط شده بود.»

«آره، به‌سختی هم کنترلش می‌کرد ولی نتونست کار رو تموم کنه. شبیه این وضعیت زیاد اتفاق می‌افته، اونا طرف رو تو مخمسه می‌ندازن ولی نمی‌تونن از پا درش بیارن. نمی‌دونم چرا اینطوریه.»

«هنوز سه راند دیگه مونده.»

میک سرش را تکان داد. «شانسش رو از دست داد.»

حق با او بود. مک‌کان به آسانی سه راند بعدی را برد اما مبارزه‌اش هرگز به اندازه‌ی راند پنجم به نقطه‌ی ضربه‌ی فنی حریف نزدیک نشد. با صدای زنگ پایان مبارزه دو حریف با بدن‌های خیس از عرق یکدیگر را بغل کردند و مک‌کان به جایگاه خودش در گوشه‌ی سکو رفت و به نشانه‌ی پیروزی دستکش‌هایش را بالا برد. هر سه داور کنار، بُرد او را پذیرفتند. نظر دو نفر

^۱ McCann

از داوران این بود که او همه‌ی راندها را برده و حریف امتیازی ندارد و داور سوم اعلام کرد که مشتزن سفیدپوش برنده‌ی یکی از راندها بوده.

میک گفت: «می‌رم به نوشیدنی بگیرم، تو چیزی می‌خوای؟»

«الان که نه.»

جای ما در اولین ردیف صندلی‌های خاکستری نزدیک طرف راست سکو بود. از آنجا می‌توانستم ورودی سالن را زیر نظر داشته باشم گرچه بعید بود که نگاهم به جز سکوی مشت‌زنی متوجه جای دیگری شود اما حالا که میک به طرف بوفه در انتهای سالن می‌رفت نگاهم به همان جهت بود. متوجه حضور کسی شدم که او را می‌شناختم، مردی بلندقد و سیاه‌پوست در کت‌وشلوار سورمه‌ای راه‌راه و خوش‌دوخت. همین‌که نزدیک شد از جا بلند شدم و دست دادم.

«فکر کردم باید خودت باشی. من اومدم تو که چند دقیقه از مسابقه‌ی بوردت^۱ و مک‌کان رو ببینم. از همون ته دیدمت و با خودم گفتم دوستم متیو^۲ هم اینجاست و رو صندلی‌ای ارزون نشسته.»

«همه‌ی صندلیا تو ماسپت ارزونن.»

دستش را روی شانهم گذاشت. «این جوری نیست که میگی.»

«اولین باری هم که دیدمت تو به مسابقه‌ی مشت‌زنی بود، درسته؟ تو فلت

فاروم؟»

«درسته.»

^۱ Burdette

^۲ Matthew

«تو با دَنی بوی بل^۱ اونجا بودی.»

«تو هم با سانی بودی. فامیلش یادم نمیاد.»

«سانی هندریکس.^۲ اسمش سونیا^۳ بود ولی هیشکی به این اسم صداش نزد.»

به او گفتم: «بیا پیش ما، چرا نمای اینجا بشینی؟ دوستم رفته یه نوشیدنی بگیره ولی همه‌ی این ردیف خالیه، تقریباً همه‌ش. البته اگه برات مهم نیست روی صندلی ارزون بشینی.»

لبخند دندان‌نمایی زد. «من صندلی دارم، اونجا، اون گوشه‌ی آبی. باید برم اونجا و مشت‌زن مورد علاقه‌م رو تشویق کنم. تو کید باسکُمب^۴ رو یادت میاد، درسته؟»

«معلومه که یادم میاد. اون شبی که همدیگه رو ملاقات کردیم اون مسابقه داشت و یه مشت‌زن ایتالیایی رو زد، الان اسمش یادم نیست.»

«هیچ‌کس یادش نیست.»

«یادمه با مشت بیچاره‌ش کرده بود. اون که امشب بازی نداره، داره؟ اسمش تو برنامه نیست.»

«نه، اون دیگه بازنشسته شده. چند سال پیش دستکشاش رو برای همیشه آویزون کرد.»

^۱ Danny Boy Bell

خواننده سیاه پوست امریکایی با نام اصلی دانیل استوارت که در سال ۱۹۷۷ به دنیا آمد و به فعالیت هنری مشغول است.

^۲ Sunny Hendryx

^۳ Sonya

^۴ Arthur Kid Bascomb

«منم همین فکر رو می‌کردم.»

او به سمتی اشاره کرد. «اوناهاش، اونجا نشسته. نه، مشتزن مورد علاقه‌م تو این بازیاِ الدون رشیده.^۱ اون باید ببره ولی اونی که قراره حریفش باشه تا حالا یازده برد و دو باخت داشته که یکی از اون باخت‌هاش هم در حقیقت درست نبوده پس فقط یه حریف ساده نیست.»

وقتی میک با دو لیوان بزرگ کاغذی برمی‌گشت او داشت درباره‌ی ترندهای مبارزه حرف می‌زد. یکی از لیوان‌ها پر از کواکولا بود. «این رو محض احتیاط گرفتم که اگه تشنه‌ت شد بخوری. ارزشش رو نداشت فقط واسه‌ی یه لیوان نوشابه تو صف به اون بلندی وایسم.»

من گفتم: «میکی بالو، چنس...»

«چنس کولتر^۲.»

میک هنوز هر دو لیوان نوشابه را به دست داشت و آن دو نمی‌توانستند با هم دست بدهند. «خیلی خوشوقتم.»

چنس گفت: «خب، دومینگز پیداش شد.» آن مشتزن از راهروی ورودی مخصوص مشتزن‌ها از بالا به سمت پایین می‌آمد و طرفدارانش از هر دو طرف احاطه‌اش کرده بودند. روب‌دوشامبری به رنگ آبی سلطانی با حاشیه‌دوزی سورمه‌ای پوشیده بود. خوش‌چهره بود؛ صورتی کشیده و چانه‌ی مربع شکل داشت، سبیل سیاه و مرتبی هم چهره‌اش را تکمیل می‌کرد. به روی جمعیت هوادارش لبخند زد و برایشان دست تکان داد. بعد خود را از دیواره‌ی کوتاه سکو بالا کشید و از لای طناب‌ها داخل رینگ رفت.

^۱ Eldon Rasheed

^۲ Chance Coulter

چنس گفت: «به نظر خوب میاد. شاید حریف سختی برای الدون بشه.»

میک پرسید: «شما اون یکی رو تشویق می‌کنین؟»

«بله، الدون رشید. اوناهاش، داره میاد. شاید بعد از این مسابقه همگی

بتونیم یه چیزی بنوشیم.»

گفتم پیشنهاد خوبی است. چنس به طرف صندلی خودش در گوشه‌ی

آبی رفت. میک هم هر دو نوشیدنی را به دستم داد تا بتواند روی صندلیش

بنشیند و جابجا شود. از روی برگه‌ای که داشت اینطور خواند: «الدون رشید

مقابل پیتر دومینگز^۱. این اسما رو از کجا گیر میارن؟»

«پیتر دومینگز اسم جذاب و سرراستیه.»

میک نگاه معنی‌داری به من انداخت و این کلمات را با لحن خاصی تلفظ

کرد. «الدون رشید.» همین که رشید خود را بالا کشید و از لابه‌لای طناب

وارد رینگ شد او گفت: «خب، اگه این یه مسابقه‌ی ملکه‌ی زیبایی بود باید

مسابقه رو به پدر و واگذار می‌کرد. به نظر میاد انگار خدا با یه بیل کوبیده تو

صورت رشید.»

«چرا خدا باید همچین کاری کنه؟»

«چرا خدا باید نصفه‌کاره کار کنه؟ این رفیقت چنس خوش‌قیافه‌س. تو

چطور با اون آشنا دراومدی؟»

«چند سال پیش براش یه کارایی انجام دادم.»

«کارای کارآگاهی؟»

«آره.»

^۱ Peter Dominguez

«فکر کردم قیافه‌ش به وکیلا می‌خوره. مثل اونا لباس پوشیده.»

«اون در واقع تو کار معامله‌ی آثار هنری آفریقاییه.»

«کارایی مثل کنده‌کاری روی چوب؟»

«یه چیزی توی همین مایه‌ها.»

گوینده روی سکو آمده بود و با هیاهو و تبلیغ بسیار مسابقات هفته‌ی بعد را به اطلاع تماشاچیان می‌رساند. او هر چه در توان داشت به کار برد تا جمعیت را برای دیدن مسابقات بعدی به آنجا بکشاند از جمله معرفی یک مشتزن سبک‌وزن محلی که قرار بود در مبارزه‌های اصلی هفته‌ی بعد باشد و اعلام حضور افراد مشهوری که در ردیف جلو و نزدیک سکو نشسته بودند کسانی مانند آرتور "کید" باسکمب اما علی‌رغم همه‌ی این تلاش‌ها جمعیت حاضر با همان بی‌حالی که برای دیگران ابراز احساسات می‌کردند برای کید هم دست زدند.

داور وسط، سه داور کنار، وقت نگهدار و کسی که وظیفه‌اش شمارش معکوس در لحظه‌ی ناک‌داون بود به حضار معرفی شدند. این آخری با خودش فکر می‌کرد شاید امشب برایش فرصت شمارش معکوس دست دهد چرا که هر دو مشتزن سنگین‌وزن بودند و هر دو نفر پیش‌ازین بیشتر حریفان خود را ضربه‌ی فنی کرده بودند. هشت برد از یازده بردی که دومینگز داشت با ضربه‌ی فنی بود و رشید در ده مسابقه‌ی حرفه‌ای باخت نداشت و از آن میان، فقط یک مسابقه را بدون ضربه‌ی فنی برده بود.

یک گروه اهل امریکای لاتین که در انتهای سالن نشسته بودند با سروصدا دومینگز را تشویق کردند اما تشویق حضار برای رشید محدودتر بود. هر دو مشتزن به وسط سکو آمدند و داور وسط مطالبی را به ایشان یادآوری کرد که همه را از پیش می‌دانستند. بعدازآن دو رقیب دستکش‌هایشان را به هم

زدند و هر کدام به گوشه‌ی خود برگشتند. زنگ به صدا درآمد و مبارزه شروع شد.

راند اول بیشتر آزمایشی بود اما هر دو مبارز مشت‌هایی ردوبدل کردند. رشید خوب کار می‌کرد، با دست چپ ضربه‌های تند و کوتاه می‌زد و ضربه‌هایش روی شکم و ناحیه‌ی میانی حریف بود. چابکی حرکاتش برای مردی با جثه‌ی او خوب بود. در مقایسه با او دومینگز بدقواره می‌نمود، یک حریف دست‌وپا چلفتی اما ضربات اُره‌ند مستقیم او از راست، ناگهانی بودند و یکی از این ضربه‌ها سی ثانیه مانده به پایان راند به چشم چپ رشید اصابت کرد. رشید موفق شد ضربه را تحمل کند اما معلوم بود که آن ضربه کار خودش را کرده.

در فاصله‌ی بین دو راند میک گفت: «این پدرو، قویه. ممکن بود با همون ضربه این راند رو ببره.»

«من هیچ‌وقت سر در نمیارم اینا تو بوکس چطوری امتیاز میدن.»
«یه چند تا ضربه مثل اون آخری بزنه دیگه اصلاً احتیاجی به شمردن امتیاز نیست.»

در راند دوم رشید به حریف برتری داشت. خودش را از ضربات راست دور نگه داشت و چند بار با ضربات محکمی به شکم حریف حمله کرد. من در طول این راند چشمم به مردی افتاد که در ردیف وسط و نزدیک سکو نشسته بود. پیش‌ازاین هم متوجه این مرد بودم و همین باعث شده بود یک بار دیگر نگاهش کنم.

مرد حدود پنجاه و پنج سال داشت، ابروهایش پُر و برجسته و موی سرش قهوه‌ای پررنگ بود و این‌طور نشان می‌داد که در حال طاس شدن است. سطح صورتش ناصاف اما خیلی تمیز اصلاح شده بود. آدم فکر می‌کرد شاید

خودش زمانی بوکسور بوده اما اگر این‌طور بود به یقین او را هم معرفی می‌کردند. حضور افراد سرشناس ورزش مشت‌زنی در این مکان چندان هم پررنگ نبود و هر کسی که سه دوره به مسابقات گلدن گلاوز^۱ می‌رسید شانس زیادی داشت که برای حضور در مقابل دوربین‌های اف بی سی اس به اینجا دعوت شود. آن مرد درست کنار سکو نشسته بود و اگر این‌طور بود خیلی راحت می‌توانست از سکو بالا برود و غرق کف زدن‌های جمعیت شود. مرد یک دست را روی شانه‌ی پسر همراهش حلقه کرده بود و با دست دیگر به سکوی مشت‌زنی اشاره می‌کرد و چیزهایی می‌گفت. گرچه آن دو شباهت چندانی به هم نداشتند اما تصور من این بود که پدر و پسر هستند. پسرک سال‌های اولیه‌ی نوجوانی خود را پشت سر می‌گذاشت، موهایش به رنگ قهوه‌ای روشن بود و خط رویش آن در بالای پیشانی به شکل حرف وی انگلیسی دیده می‌شد. اگر پدرش هم در گذشته چنین موی پرپشتی داشت پس مدت‌ها پیش آنها را از دست داده بود. مرد کت اسپرت آبی با شلوار فلانل خاکستری پوشیده و کراوات آبی کم‌رنگ با خال‌های درشت زده بود. لباس پسرک هم پیراهن مردانه‌ی قرمزی با طرح پیچازی بود که آن را با شلوار مخمل کبریتی سورمه‌ای جور کرده بود.

هر چه فکر می‌کردم یادم نمی‌آمد که چرا چهره‌ی این مرد برایم آشناست. به نظرم دو حریف در راند سوم برابر بودند. ضربات را نشمردم اما تصورم این بود که رشید تعداد بیشتری مشت زده. البته دومینگز هم چند مشت جانانه نثار رشید کرده بود که اثر بیشتری روی حریف داشت. وقتی آن دور

^۱ Golden Gloves مسابقات سالیانه مشت‌زنی در رده آماتور که در امریکا برگزار می‌شود.

بازی تمام شد دیگر به مردی که کراوات خالدار زده بود نگاه نکردم و به جایش نگاهم متوجه مرد دیگری شده بود.

این یکی جوان تر بود، اگر بخواهم دقیق بگویم سی و دو سال داشت. قدش حدود یک متر و هشتاد سانتیمتر و جثه‌اش به رده‌ی نیمه سنگین‌وزن می‌خورد. پیراهن مردانه‌ی سفید با راه‌راه‌آبی به تن داشت اما ژاکت و کراواتش را درآورده بود. چهره‌اش جذابیت مدل‌های عکاسی کاتالوگ‌های مردانه را داشت، ترکیبی از چهره‌های خوش‌تراش و رفتار و حرکات متناسب با این تفاوت که لب پایین کمی بیش‌ازحد برجسته بود و بینی کمی پهن. موهای پرپشت و مشکی‌اش را با سشوار خشک کرده و به زیبایی فرم داده و چهره‌ی آفتاب‌سوخته‌اش را هم از اقامت یک هفته‌ای در آنتیگوآ^۱ به ارمغان آورده بود.

این مرد را با نام ریچارد تورمن^۲ می‌شناختم و کسی بود که برای شبکه‌های کابلی اخبار ورزشی در پنج بخش نیویورک گزارش تهیه می‌کرد. او چسبیده به طناب‌های رینگ و در خارج سکو ایستاده بود و با فیلمبردار صحبت می‌کرد. دختری زیبا و قدبلند با پوششی جذاب، پلاکارده‌دست پیدایش شد و اعلام کرد که راند چهارم شروع خواهد شد. بیننده‌هایی که از خانه به تماشای مسابقه نشستند این صحنه‌ها را نمی‌دیدند و به جایش برایشان آگهی تبلیغاتی پخش می‌شد.

دختر به سمت دوربین آمد و به تورمن چیزی گفت، تورمن هم دست دراز کرد و با حالتی صمیمی به پهلوی دختر زد. به نظر می‌رسید که دختر متوجه این کار نشد، شاید این عادت تورمن نسبت به همه‌ی زن‌ها بود، شاید هم

^۱ نام جزیره‌ای در دریای کارائیب. Antigua

^۲ Richard turman

دخترک به این کارها عادت داشت، شاید هم آنها دوستان قدیمی بودند. پوست دخترک در همه‌ی نواحی بدن صورتی بود و اثری از آفتاب گرفتن نشان نمی‌داد بنابراین احتمال کمی وجود داشت که تورمن او را با خود به آنتیگوآ برده باشد.

دخترک از سکوی مسابقه بیرون رفت و تورمن هم از کنار طناب و از بالای سکو پایین پرید. زنگ آغاز راند بعدی به صدا درآمد. دو حریف از روی چهارپایه‌ها بلند شدند و راند چهارم شروع شد.

در دقیقه‌ی اول دومینگز مشت راست مستقیمی زد که باعث شد گوشه‌ی چشم چپ رشید پاره شود. رشید بدن دومینگز را زیر ضربات مشت کوتاه و سریع خود گرفت و در اواخر راند بود که آپرکات جانانه‌ای حواله‌ی سر دومینگز کرد به طوری که سر دومینگز به عقب پرتاب شد. دومینگز درست در لحظه‌ی پایانی و با صدای زنگ، ضربه‌ی راست و مؤثر دیگری به حریف زد. من مانده بودم چه امتیازی به این راند بدهم و همین را به میک گفتم. او گفت: «مهم نیست، این مسابقه اصلاً به اونجا نمی‌رسه که بخوان تا ده بشمارن.»

«تو از کدومشون خوشت اومده؟»

«من از سیاهه خوشم میاد ولی اینکه چقدر شانس داره برام مهم نیست. پدرو خیلی قویه.»

دوباره نگاهم به سمت آن پدر و پسر برگشت. «اون مردی که اونجاست رو می‌بینی؟ تو ردیف اول، یه پسر بچه هم بغلش نشست. کت آبی پوشیده و کراوات خالدار زده.»

«خب، که چی؟»

«فکر کنم می‌شناسمش ولی نمی‌دونم از کجا. تو می‌شناسیش؟»

«قبلاً هیچ‌وقت ندیدمش.»

«منم یادم نمیداد کجا دیدمش.»

«شبیه پلیس‌اس.»

«نه، داری جدی می‌گی؟»

«من نمی‌گم پلیسه، دارم می‌گم شبیه‌شونه. می‌دونی شبیه کیه؟ یه هنرپیشه‌ای هست که نقش پلیس‌ا رو بازی می‌کنه، اسمش یادم نیست ولی بالاخره یادم میاد.»

«یه هنرپیشه که نقش پلیس‌ا رو بازی می‌کنه. خب همه‌شون نقش پلیس‌ا رو بازی می‌کنن.»

«جین هکمن^۱.»

دوباره نگاهش کردم. «هکمن پیرتر از اینه، لاغرترم هست. این آدم جثه‌ش درشته، هکمن باریکه، در ضمن هکمن هنوز موهاش نریخته، درست می‌گم؟»

«وای خدایا به دادم برس، من که نگفتم اون خود هکمنه، گفتم شبیه اون.»

«اگه هکمن بود که صداس می‌کردن بره بالا و به جمعیت تعظیم کنه.»

«اینا این‌قدر مستأصلن که اگه پسرعموی هکمنم اینجا بود صداس می‌کردن اون بالا یه تعظیمی به جمعیت بکنه.»

^۱ هنرپیشه امریکایی که فیلم ارتباط فرانسوی او مشهور است. Gene Hackman

«ولی تو راست می‌گی، یه شباهت خاصی به هم دارن.»

«البته بازم می‌گم، نه اینکه عین خودش باشه ولی...»

«ولی به هم شباهت دارن اما این دلیلش نیست که این آدم به چشمم

آشناست. هنوز تو فکرم که من از کجا می‌شناسمش.»

«شاید تو یکی از جلسات دیدیش.»

«این ممکنه.»

«ولی بین اون داره آبجو می‌خوره. اگه یکی از اعضای گروه شما باشه

نباید نوشابه‌ی الکلی بخوره، درست می‌گم؟»

«به احتمال زیاد درست می‌گی.»

«گرچه، شاید همه‌ی گروهتون رعایت نکنن، همه به این قانون پابندن؟»

«نه، همه پابند نیستن.»

«خب پس، بیا امیدوار باشیم که تو لیوانش کوکاکولا ریخته.»

«یا اینکه اگه آبجوئه، لیوان رو میده به پسرش.»

دومینگز در راند پنجم بهتر عمل کرد. بسیاری از مشت‌هایش به هدف نخورد اما چند ضربه‌ی کاری به رشید زد. رشید هم در پایان راند امتیازهای عقب‌افتاده را جبران کرد اما معلوم بود که این راند متعلق به حریف لاتین اوست.

در راند ششم رشید با یک مشت راست مستقیم که به فکس خورد روی زمین افتاد.

این وضعیت، وضعیت ناک‌داون بود و باعث شد جمعیت روی پا بلند شود. او با شماره‌ی پنج از زمین بلند شد و طبق قوانین داور وسط باید تا هشت

می‌شمرد و بعد دستور شروع مسابقه را می‌داد. وقتی داور دستور شروع مسابقه را داد دومینگز با شتاب خود را از طناب کند و به وسط رینگ رساند. رشید مرتعش و لرزان بود اما وقار زیادی از خود نشان داد؛ او جاخالی می‌داد و از زیر ضربات در می‌رفت. سعی می‌کرد با بغل کردن حریف با هر دو دست زمان را بکشد و شجاعانه مبارزه کند. او در ابتدای راند ناک‌داون شد اما در پایان این سه دقیقه همچنان سرپا بود.

میک بالو گفت: «یه راند دیگه مونده.»

«نه.»

«اه؟»

من گفتم: «اون شانس خودش رو برای ناک‌داون کردن حریف داشت، درست مثل اون یکی تو مسابقه‌ی قبلی، اسمش چی بود؟ همون ایرلندیه.»

«ایرلندیه؟ کدوم ایرلندیه؟»

«مک‌کان.»

«آها، اون سیاه ایرلندی، اون رو می‌گی. فکر می‌کنی دومینگز از اوناییه که نمی‌دونن کار رو چطوری تموم کنن؟»

«اون کارش رو بلده فقط نتونست اون جور که باید از فرصت‌هاش استفاده کنه. ضربه‌های زیادی رو از دست داد. مشت زدن آدم رو خسته می‌کنه به خصوص وقتی ضربه‌ها به هدف نمی‌خوره. فکر کنم این راند توان اون رو بیشتر گرفت تا رشید.»

«فکر می‌کنی کار به قضاوت داورا کنار می‌کشه؟ پس اگه این‌طور باشه، اونا به نفع پدرو رأی می‌دن مگر اینکه دوستت چنس اون وسط یه انگولکی بکنه.»

«کسی این طوری توی یه مسابقه انگولک نمی‌کنه. شرطی بسته نشده. فکر نکنم کار به قضاوت برسه. رشید ضربه فنیش می‌کنه.»

«مَت، دیگه داری خیالبافی می‌کنی.»

«حالا می‌بینی.»

«می‌خواهی شرط ببندیم؟ نمی‌خوام سر پول شرط ببندم، با تو نه. سر چی شرط ببندیم؟»

«نمی‌دونم.»

به سمتی که آن پدر و پسر نشسته بودند نگاه کردم. چیزی به ذهنم می‌آمد و می‌رفت و تلنگر می‌زد.

«اگه من ببرم، امشب رو می‌کنیم یه شب حسابی و می‌ریم به مراسم عشای ربانی کلیسای سنت برنارد که ساعت هشت شبه. مراسم عشای ربانی دسته‌جمعی.»

«و اگه من ببرم؟»

«اون وقت اونجا نمی‌ریم.»

من با صدای بلند خندیدم. «شرط خیلی خوبیه. ما که همین حالام نرفتیم پس من چی بردم؟»

«باشه پس اگه تو بردی من می‌رم به یکی از این جلساتی که تو می‌ری.»
«یکی از جلسه‌ها؟»

«یکی از همون جلسه‌های لعنتی گفت‌وگوی الکلی‌های ناشناس.»

«چرا می‌خواهی یه همچین کاری بکنی؟»